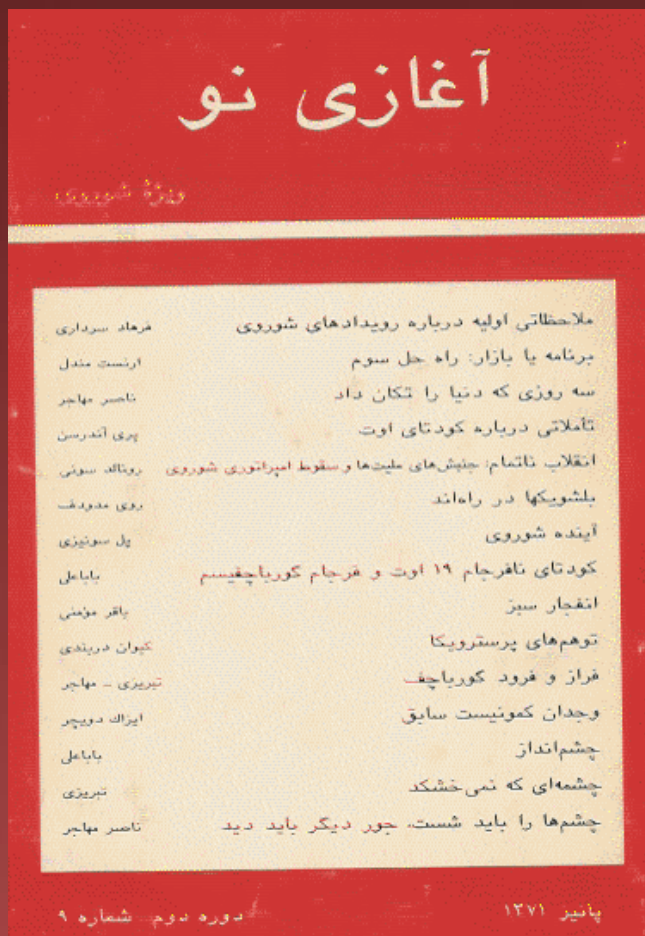




۲۳۴

ایزاک دویچر : وجدان کمونیست سابق





آغازی نو

نشریه سیاست، فلسفه و فرهنگ

زیر نظر هیئت تحریریه
سرمدبیر: ناصر مهاجر

نشانی:

Aghazi No
B.P. 115
75263 Paris-CEDEX 06
France

شماره نهم
پائیز ۱۳۷۱

دوره دوم
سال هشتم

قیمت این شماره ۵۰ فرانک فرانسه



کمونیست سابق

وجدان کمونیست سابق (۱)

ایزاک دیوچر

ایگناسیو سیلونه حکایت می‌کند که روزی به شوخی به تولیاتی رهبر کمونیست ایتالیایی گفته بود که: "نبرد نهایی بین کمونیست‌ها و کمونیست‌های سابق خواهد بود." در این شوخی، قطره تلخی از حقیقت نهفته است. در کارزارهای تبلیغاتی علیه روسیه و کمونیسم، کمونیست سابق، یا همراه سابق جنبش کمونیستی، سرآمد تیراگران است. آرتور گستلر (۲)، با تندخوانی خاصی که او را از سیلونه جدا می‌کند، نکته همانندی طرح می‌کند. "شما ضد کمونیستهای آنگلو ساکسون، با آن روحیه منزوی و خیال‌های آسوده‌تان، همه از یک قماشید. شما از فریادهای کاساندرایگونه (۳) ما متنفرید و به عنوان متحدان خود از ما بیزارید، اما گذشته از همه این حرفها، ما کمونیستهای سابق تنها کسانی در جیب شما هستیم که پدرستی میدانیم ماجرا از چه قرار است."

کمونیست سابق فرزند پر شر و شور سیاست این روزگار است. در عجیب‌ترین جاها و گوشه و کنارها پیدایش می‌شود. در برلین یقه شما را می‌گیرد تا داستان "نبرد استالینگراد" خود را علیه استالین تعریف کند؛ تو گوئی برلین صحنه جنگ بوده است. او را دور و بر دوگل می‌یابید. در شخص آندره مالرو، نویسنده "سرنوشت بشر"، در عجیب‌ترین محاکمه سیاسی آمریکا، ماهمابست که کمونیست سابق، انگشت اشاره‌اش را به سمت الجرهیس (۴) نشانه رفته است. روت فیشر (۵)، یکی دیگر از کمونیست‌های سابق برای برادرش گرهارت ایزلر (۶) حکم محکومیت صادر کرده و دلخور است که چرا انگلیسی‌ها او را به ایالات متحده آمریکا پس نمی‌دهند. جیمز برنام (۷)، تروتسکیست سابق، می‌خواهد پوست تاجران آمریکائی را؛ به خاطر کمبود واقعی یا خیالی آگاهی سرمایه‌داران‌شان بکند. او در برنامه عطفی که طرح‌ریزی کرده، سر سوزنی از شکست جهانی کمونیست پائین نیامده است. و اکنون شش نویسنده



کستلر، میلوونه، آندره ژید، لویی فیشر، ریچارد رایت، و استفان اسپنبر (A) - گروه می آیند تا 'خدائی که شکست خورد' را رسماً و تأیید کنند.

لژیون کمونیست‌های سابق، در صفوف منظمی به پیش نمی‌رود. از هم گسیخته است و پراکنده، نفرات آن گریچه خیلی شکل یکنگردد؛ اما فشارهایی هم با هم دارند. خصوصیات همگانی دارند و ویژه‌گی‌های فردی. همگی میانه و اردوگاهی را ترک کرده‌اند. برخی به عنوان مخالف اعتقادی، برخی به عنوان فراری از خدمت و برخی چون ایلغارگر. برخی بی سر و صدا به مخالفت اعتقادی خود جسیده‌اند، در حالیکه دیگران با ادعای بیاه و مقام در سپاهی که مخالف آن بودند، گوش فلک را کر کرده‌اند. همه تکه‌های سیمانی از اونیفورم‌های قدیمی‌شان را به همراه تکه پارچه‌ای از لباس‌های پر زرق و برق جدید به تن دارند. و همه دلگریه‌های قدیمی و بازمانده‌های شخصی‌شان را پدک می‌کشند.

از این‌ها برخی ژودتر و برخی دیرتر به حزب پیوسته‌اند. تجربه‌های بیدیشان با تاریخ پیوسته‌شان بی‌ربط نیست، مثلاً آنها که در سالهای دهه بیست به حزب پیوستند، وارد جنبشی شدند که میدان گسترده‌ای برای آرمانخواهی انقلابی داشت. ساختار حزب هنوز شکل‌گیری بود و در قالب سلسله مراتبی توتالیتر منجمد نشده بود. هنوز شرائنت روشنفکری یک کمونیست در حزب ارج داشت و هنوز یکسره به مصالح دولتی مستور واگذار نشده بود. آنها که در دهه بی به حزب پیوستند، تجربه خود را در سطح خیلی پائین‌تری آغاز کردند. این‌ها از همان آغاز در پادگان‌های حزبی، آلت دست گروهانهای ارشد حزب بودند.

کیفیت یادمانده‌های کمونیست‌های سابق متاثر از این اختلاف است. سیلونه که در سال ۱۹۴۱ به حزب پیوست، به گرمی زیاد از اولین تماس خود با آن یاد می‌کند. حکایت‌های او آن شور فکری و شمع روحی را که در روزهای آغازین در بطن کمونیسم وجود داشت، بغوی بیان می‌کند. برعکس، یادمانده‌های کستلر و اسپنبر که در سالهای ۱۹۴۰ به حزب پیوستند، نشانگر نشوونی سطلق فکری و اخلاقی حزب، در همان تماس اول است. سیلونه و رفقای او، چه پیش و چه پس از آنکه درگیر وظایف روزانه پکتواخت و توان‌فرسای حزب شوند، بشدت درگیر اندیشه‌های بنیادین بودند. در روایت کستلر، همه مسائل مربوط به اعتقادات و آرمانهای شخصی از همان ابتدا تحت‌الشعاع 'تکالیف' حزبی است. کمونیستی که در دوره‌های اولیه به خدمت در می‌آید، پیش از آنکه آلت دست شود و یا چنین انتظاری از او برود، یک انقلابی بود. کمونیستی که در دوره‌های بعدی به خدمت حزب در می‌آید، به سختی چنین فرصتی داشت که بتواند هوای پاک انقلاب را تنفس کند.

با این همه، انگیزه‌های اولیه در پیوستن به حزب اگر نکونیم یکسان بود، باید گفت که چه بسا همگون بود. تجربه بی‌مدالتی و تحقیر، احساس نالیمنی ناشی از افت‌های اقتصادی و بحران‌های اجتماعی، آرزوی آرزای بزرگ با راهنمای فکری قابل اتکالی برای گذار از هزارتوی سست بنیاد جامعه مدرن. آن نو آمده، نکیت نظام کهنه سرمایه‌داری را تحمل‌ناپذیر می‌یافت و شمله فیروزان انقلاب روسیه بر این نکیت به شکل بی‌سابقه‌ای روشنائی می‌انداخت.

سوسیالیزم، جامعه بی‌طبقه و زوال دولت همه نزدیک می‌نمود. کمتر کسی از نوآمدگان، پیشاپیش نصیری از زنج و خون و اشکی که در راه بود، داشت. آنکه به لحاظ فکری به کمونیسم گرویده بود، خود را بپرمنه‌ای جدید می‌انگاشت؛ با این فرق که نخشم زتوس او را به صخره نخواهد دوخت. کستلر، امروز احوال آن روز خود را چنین بیاد می‌آورد: "هیچ‌چیز دیگر نمی‌توانست آرامش و صلح درونی او را برهم زند، مگر ترسهای گاه به گاه از دست دادن دوباره ایمان..."

اکنون، کمونیست سابق ما، با تلخی، خیانت به امیدهایش را محکوم می‌کند. به نظر او، این ماجرا کم و بیش بی‌سابقه می‌آید. در حالیکه او با فصاحت تمام به تشریح انتظارات و توهان گذشته‌اش می‌پردازد، شگفتا که ما در آن نشانی از آوازی آشنا می‌یابیم. و دزورتیا (۹) سرخزده و هروزگاراناش نیز با همین شور و شوق دوران جوانی، به انقلاب فرانسه می‌نگریستند.

زندگی در آن سپیده‌دمان چه شادمانه بود.

و جوانی، چه بهشتی بود!

دوشنفکر کمونیستی که پیوندهای عاطفی‌اش را با عزیزان می‌گسلد، می‌تواند شخصیت‌های والایی را در زمره نیاکان خود بشمارد. بشهریون همینکه فرمید کنسول اول می‌خواهد بر تخت جلوس کند، سرمنحه 'اروئیکا' (۱۰) خود را پاره پاره کرد. همان سرمنحه‌ای که بر روی آن مضمونی‌اش را به ناپلئون تقدیم کرده بود. و دزورت، تاجگذاری ناپلئون را 'آگشت هم‌انگیزی برای تاسی بشریت' دانست. شیفتگان انقلاب فرانسه، در سراسر اروپا وقتی دریافتند که آزادگر اهل کرس و دشمن جباران، خود جبار و ستمگر است، بر جای خشکبندند.

و دزورت‌های روزگار ما نیز همین گونه از تماشای برادرخوانده‌گی استالین با هیتلر و روبین تروپ، دچار حیرت شده‌اند. اگر در روزگار ما، اروئیکای جدیدی آفریده نشده، دست‌کم تقدیم‌نامه‌های بسیاری از مسوفی‌های نانوشته، با خشم و خروش پاره پاره شده است.

'در خدائی که شکست خورد' لویی فیشر کم و بیش با پشیمانی نه چندمان



سیاست به عرصه امریمن‌شناسی (۱۳) ناب کفیده می‌شوند. تأثیر هنری چنین تصویری گاه ممکن است بیروستد باشد. دیو و دهشت در بسیاری از شاهکارهای شاعرانه راه یافته‌اند. اما از نظر سیاسی انگاراپنیر و حتی خطرناک است. البته، حکایت استالینتیمم آکنده از دهشت است. اما این تنها یک وجه موضوع است. و حتی خود این وجه یعنی وجه دیوار آن. سی‌باید به زبان منافع و انگیزهای انسانی ترجمه شود. کمونیست سابق حتی نمی‌کوشد به این ترجمه دست زند.

کستلر در جرقه کیمپایی از انتقاد از خود ناب تصدیق می‌کند که:

«بر روی هم، حافظه ما به گلبسته رنگ، رمانتیک می‌زند. اما وقتی کسی از کیشی می‌پرد و یا دوستی به او خیانت می‌کند، کارکرد حافظه واژگونه می‌شود. تجربه اصلی، در پرتو دانش بمدی، پاکی خود را از دست می‌دهد و زنده و آلوده به یاد می‌آید. من در این صحنحات مسمی کوشیده‌ام فضای دورانی را که این تجربه‌ها را در آن گذرانده‌ام (در درون حزب کمونیست) بازسازی کنم و می‌دانم که در این کار موفق نبوده‌ام. استیپزا، خشم و شرم همیشه مزاحم بودند. شورهای آن دوران انگار به گمراهی و قطعیت ذاتی‌شان به دنیای محصور معنادان تبدیل شده است. قبیح مسم خاردار بر زمین بازی کژ و کوژ حافظه سایه انداخته است. آنها که در دام توهم بزرگ، عصر ما گرفتار شدند و زشت‌کاریهای اخلاقی و فکری آنرا زیسته‌اند، یا خود را به دست اکتیاد ببنیدی از نوع مخالف آن می‌بیارند. یا که معکومند بازسانده عصر را در خارزدگی سرکنند.»

این حرف در مورد همه کمونیستهای سابق البته صادق نیست. لابد برخی همچنان احساس می‌کنند که تجربه‌شان عاری از آن آبهای سوژناک احتضار است که کستلر بدان اشاره دارد. با این همه، کستلر در این جا تصویر صادقانه و درستی از آن گونه کمونیستهای (سابق) ترمیم کرده است که خودش هم یکی از آنان است. اما به سختی ممکن است این شرح احوال را با آن آدمها راهبکه مرادخواندگانی که او به سختگوشان تبدیل شده تنها کسانی هستند که بدرستی می‌دانند ماجرا از چه قرار است. به توان دو رسانند. درست مثل این می‌ماند که کسی که دچار ضربتی کاری شده ادعا کند او تنها کسی است که برآستی از کار زخم و جراحی سر در می‌آورد. بیشترین چیزی که دوشنفتگر کمونیست سابق می‌داند، یا دقیق‌تر بگوئیم احساس می‌کند، بیماری شخص خودش است. چه، او از ماهیت آن خشونت‌ها که باعث این ضربه شده هیچ

قانع کننده‌ای. می‌کوشد توضیح دهد که چرا مدتی چنین طولانی دنباله‌رو کیش شخصیت استالین بوده است. او به تحلیل انگیزهای گوناگونی می‌پردازد. که برخی تند و برخی کند. لحظه بیداری مردم را از نرسب استالینتیمم تعیین می‌کنند. نیروی سرخورده اروپایی از ناپلئون نیز همین اندازه نامطمئن و دمدمی سراج بود. یوگوسفکولو (۱۱) شاعر بزرگ ایتالیایی و یکی از سربازان ناپلئون، که قصیده‌های هم «در ستایش ناپلئون آزادگر» سروده، پس از صلح کمپروفورمیر (۱۹۴)، از بت خود روی برگرداند. (این فراراد صلح می‌بایست برای یک ژاکوین ویزی همان اندازه تکان دهنده بوده باشد که فراراد شوروی و نازی‌ها برای یک کمونیست لهستانی بود.) اما کسی چون بشیرون هفت سال دیگر هم شیفته ناپلئون ماند تا ببیند که آن جبار نقاب جمپورخواهی خود را می‌انگند. این هم مانند دادرسی‌های مسکو و پاکسازهای سائهای ۴۰، «چشم بازکننده» بود.

دامتانی غم‌انگیزش از سرنوشت انقلابی بزرگ پیدا نمی‌شود که زیر همان سبت پولادینی جان می‌دهد که قرار بود از آن در برابر دشمنان خارجی‌اش دفاع کند. نمایشی نفرت‌انگیزش از میاهکارهای باید انقلابی که زیر لوای آزادی به صحنه آمده باشد، وجود ندارد. در رسوا کردن و شوریدن بر ضد این نمایش، از دیدگاه اخلاقی، کمونیست سابق همان اندازه حق دارد که ژاکوین سابق حق داشت.

اما آنطور که کستلر ادعا می‌کند، آیا راست است که کمونیستهای سابق تنها کسانی هستند که بدرستی می‌دانند ماجرا از چه قرار است؟ می‌شود دل به دریا زد و گفت، جیران درست برعکس است. کمونیستهای سابق بدرستی از همه کتر می‌دانند که ماجرا از چه قرار است.

به هر روی، ادعای معلم‌مبانه کمونیستهای سابق اهل قلم، سخت گزاف به نظر می‌آید. اغلب آنان سبلونه یک استثناء یارز است. هرگز در متن یک جنبش کمونیستی واقعی و در بطن سازمان مخفی یا علنی آن نبوده‌اند. آنها، بر روی هم در حاشیه [فعالیت‌های] ادبی یا روزنامه‌نگارانه حزب حرکت می‌کردند. درک آنها از نظریه و لیدرولژی کمونیستی چه بسا از ذوق ادبی‌شان سرچشمه گرفته که گاه بسیار تیز، اما اغلب گمراه کننده است.

از این بستر، ویژگی کمونیست سابق آنست که توانایی بریدن از گذشته خود را ندارد. واکنش‌های حسی او به محیط گذشته‌اش، او را پیوسته در چنگال سرگیار خود می‌فشارد و مانع می‌شود که او درپای او که خود در آن درگیر و یا نیمه درگیر بوده، درک کند. تصویری که او از استالینتیمم و کمونیسم ترمیم می‌کند، دخمه عمیقی است آکنده از دهشت‌های روحی و فکری، با دیدن این تصویر آدسهای نابارد، از [دنیای]



نمی‌داند، تا چه رسد به درمان.

این احساساتی‌گری غیرمنطقی بر تکامل بسی از کمونیستهای سابق تسلط داشته است. سیلونه می‌گوید:

«منطق مخالفت به هر قیمت، بسیاری از کمونیستهای سابق را از آغازگاهشان خیلی دورتر رانده است. تا جایی که برخی به دامن فاشیسم در غلطیدماند.»

آن آغازگاه‌ها چه بودند؟ همه کمونیستهای سابق، کم و بیش به اسم دفاع از کمونیسم از حزب بریدند، همه آنها کم و بیش همز داشتند از آرمان سوسیالیسم در برابر استفاده‌های ناشیست بیروکراسی حزبی پیرو مسکو دفاع کنند. همه آنها، کم و بیش، آغازگاهشان این بود که آب آلوده انقلاب روسیه را دور ریزند تا نوزادی که در آن شنا می‌کند را حفظ کنند.

این نیشهای نیک دیر یا زود فراموش یا رها شدند. بدعت‌آور، پس از آنکه از بیروکراسی حزبی به اسم کمونیسم برید، تا بریدن از کمونیسم پیش می‌رود و ادعا می‌کند که دریافته است ریشه شر عمیق‌تر از آن است که او در آغاز گمان می‌کرد. حتی اگر کندوکاو او در این ریشه‌یابی، به غایت کاهلان و کهمایه باشد. او دیگر مدافع سوسیالیسم در برابر سرمایه‌داری غیرشراقتمندانه نیست، که مدافع مبنی نرخ بشر در برابر مخالفت سوسیالیسم است. او دیگر آب آلوده انقلاب روسیه را برای حفظ نوزاد بیرون نمی‌ریزد؛ که دریافته است آن نوزاد هیولایی است که باید خفه شود. اینجاست که بدعت‌آور به مرتد تبدیل می‌شود.

اینگاه کمونیست سابق چه حد از آغازگاه خود فاصله می‌گیرد، اینکه، بگفته سیلونه به فاشیسم می‌گراید یا خیر، بسته به سیرت و ملیفه شخصی او دارد. (سردگیری اهلپانه استالینی، چه بسا کار کمونیست سابق را به افراط می‌کشاند). اما گذشته از سبیه روشن برخوردهای فردی، قاعده این است که کمونیست سابق دست از مخالفت با سرمایه‌داری می‌شوید و به دفاع از آن بر می‌خیزد و در این کار از زیر پا گذاشتن اخلاق، چشم پوشیدن بر حقیقت، به میدان آوردن تنگ‌نظری و تنفس شنید که استالینیسم وی را از آن سرشار کرده، پاکی ندارد. او، همچنان یک فرقی‌گراست. یک استالینیست وژگونه. همچون گذشته، دنیا را سپاه و سفید می‌بیند. تنها شکل پخش رنگها تغییر کرده است. آنگاه که کمونیست بود، تفاوت چندانی میان فاشیست‌ها و موسیال دسکرتاشا نمی‌دید. حال که ضدکمونیست شده، تفاوتی میان کمونیسم و نازیسم

نمی‌بیند. آشور ادعای عثمان‌پنیری حزب را پذیرفته بود. آشور خودش را سلطان‌پنیر می‌پندارد، همانگونه که روزگاری گرفتار «بزرگترین توهم زمانه بود»، لیکن رهائی از بزرگترین توهم زمانه رهایش نمی‌کند.

توهم پیشین او دمنت کم از ایدمک مثنی برخوردار بود. فیرو ریختن توهمش، اما، یکسره منفی است. بنابراین، نقش او چه از نظر سیاسی و چه فکری، بی‌شمار است. از این جهت نیز او، بنامند ژاکوین سابق تلخکام عصر نپلوتونی است. و دژورت و کلریج (۱۶) چنان گرفتار «خطر ژاکوینی» بودند که این هراس حتی بر نبرغ شاعران‌شان نیز سایه افکنده بود. آری این کلریج بود که در مجلس هوام لایحه منع رفتار ستمگران با حیوانات را به عنوان «بارزترین نمونه قانونگذاری ژاکوینی» محکوم کرد. آری ژاکوین سابق، پیشتاز ارتجاع ضد ژاکوینی در انگلستان گشت. تأثیر او در نتیجه مستقیم و چه ناستقیم در بسیاری از [کارها] محسوس بود. در [طرح و تدوین] لایحه‌های مربوط به «توشه‌های قندهانگیز و سکناسات خیانتکارانه»؛ «لایحه اعمال حیانتکارانه»؛ «لایحه گردنه‌های فتنه‌انگیز»؛ در شکست‌های اصلاحات پارلمانی، در به تملیق اقتادن «قانون هابیس کورس» ۱۵۱۶؛ در واپس انداختن آزادی اقلیت‌های مذهبی در انگلستان دست کم برای دو نسل. و از آنجا که دوران کشمکش با فرانسه انقلابی‌دورانی بود که بشود دست به «تجریه‌های خطرناک» زد تجارت برده نیز جواز زندگی گرفت، به نام آزادی.

کمونیست سابق ما هم درست به همین ترتیب، با برشمردن بهترین دلایل، به بدترین کارها دست می‌زند. او هر بار که «پیکرد خرابکاران» در دستور قرار می‌گیرد، در صف اول است. نفرت کوروش از ایدمک گذشته‌اش، خمیرمایه محافظه‌کاری روزگار ما است. بارها، محتمل‌ترین شکل «دولت رفاه» (۱۶) را به عنوان «قانونگذاری بلشویکی» محکوم کرده است. و برای به وجود آوردن فضای اخلاقی‌ای که هتاهای مدرن ارتجاع ضد ژاکوینی انگلیسی است، سخت مایه می‌گذارد.

این کارهای عجیب بازتاب بی‌بستی است که در آن قرار گرفته، اما این تنها بی‌بستی او نیست که نکمای است از بی‌راه‌های که یک نسل تمام زندگی از هم گسیخته و گنج خود را در آن به پیش می‌برد.

فرین‌سازی تاریخی که در این جا طرح کردیم، زمینه گسترده‌ای از هر دو دوران را در بر می‌گیرد. همانطور که روزی دنیا به فرانسه ناپلوتونی و اتحاد مقدس تقسیم می‌شد، امروز به دو قطب استالینیسم و اتحاد ضداستالینی تقسیم شده است. در یک سوی این تقسیم‌بندی انقلابی است که «منحط» شده و به دست جباری به پینا می‌رود؛ و در سوی دیگر جماعتی ایستاده است که بیشترشان، اما نه همگی، جهت محافظه‌کارانه دارند. انتخاب امروز نیز از دیدگاه سیاست عملی، چون انتخاب دیروز، به همین دو بنیل



محدود می‌شود. اما درستی‌ها و نادرستی‌های این مبحث چنان درهم پیچیده است که هر انتخابی یا هر انگیزه عقلی در دراز مدت و به مفهوم گسترده تاریخی‌اش، بی‌گمان نادرست خواهد بود.

یک آدم صادق و صاحب‌کندیشه انتقادی همان حد با ناپلئون سر سازش داشت که امروز با استالین دارد. لیکن، به رغم خشونت و حقه‌بازیهایی ناپلئون، پیام انقلاب فرانسه بر جا ماند تا که در سراسر اروپای قرن نوزدهم پژواکی نیرومند یابد. "اتحاد مقدس" اروپا را از ششگری ناپلئون نجات داد و بیشتر اروپائیان برای لحظه‌ای پیروزی آنان را درود گفتند. اما آنچه کسلری (۱۷)، مترنخ و آلکساندر اول برای اروپای آزاد به ارمغان آوردند، چیزی جز حفظ یک نظم کهنه رو به پاضیستی نبود. بدین ترتیب سرمایه‌داریها و تجار و کارکنان امپراتوری که در دامن انقلاب پرورده شده بود، به فتودالیسم اروپا جواز زندگی تازه‌ای داد. ژاکوبین سابق هرگز منتظر چنین پیروزی را نداشت. اما قیمتی که برای آن پرداخت این بود که دیگر خردش و آرمان ضدژاکوبینی‌اش، ناپهنگامی مضحک و معیوبی را می‌ماندند. در همان سالی که ناپلئون شکست خورد، شلی به ودزورت نوشت:

در فقری شرافتمندانه آرایت

سردهای می‌پرداخت در خدمت حقیقت و آزادی

با ترک کردنش مرا در اندوه واهیام

چنین گشته‌ای و اینچنینت نمی‌باید بود -

کمدنیست سابق ما اگر اندکی شعور تاریخی می‌داشت، در این درس درسگ

می‌کرد.

برخی از ژاکوبین‌های سابقی که آتش بیاز ممرک ضدژاکوبینی شدند، درست مثل برتامها و روت فیشرهای امروز، دچار هیچ گرفتاری اخلاقی در این چرخش ۱۸۰ درجه‌ای‌شان نشدند. دیگران اما دچار عذاب وجدان شدند. برای توضیح اینکه چرا در برابر امپراتوری نوبیا، در کنار دودمانهای کهنه قرار گرفتند، به بیانه‌هایی چون احساسات میهن‌پرستانه، یا فلسفه شمر کمتر یا هر دو پناه بردند. اگر بدی‌های دربارها و حکومت‌هایی را که روزی محکوم کردم بودند انکار نمی‌کردند، در عوض ادعا داشتند که این حکومت‌ها به هر حال لیرالتر از ناپلئون هستند. این البته درباره حکومت ویلیام پیت (۱۸) راست بود؛ گرچه تأثیر سیاسی و اجتماعی فرانسه ناپلئونی بر تمدن اروپا پایدارتر و پرشورتر از انگلستان پیت بود؛ چه رسد به روسیه الکساندر و انریش مترنخ. دریفا که تکیه گاه عالی‌ترین امیدهای ما توتی!، این آه تسلیمی بود که با آن ودزورت خود را با انگلستان پیت سازگار ساخت. فرمول سازش هم این بود: "دشمن تو

بسی از تو پستتر است، بسی."

"دشمن تو بسی از تو پستتر است، بسی". می‌توانست دواخبر خدائاتی که شکست خورد باشد و نیز فلسفه شمر کمتر که در صفحات آن شرح و بسط یافته. شرد و حرارتی که نویسندگان این کتاب در دفاع از غرب و علیه روسیه و کمونیسم به خرج داده‌اند گهگاه یا دودلی‌ها یا تمانده بازداشت‌های ایدئولوژیک، به سردی می‌گرایند. دودنی‌هایی که در لابلای سطور اعتراف‌هایشان و آن وردهای غریبی که زیر لب می‌خوانند، خرد می‌نمایند. مثلاً مبلونته ایتالیایی پیش از موسولینی را که او چون یک کمونیست بر آن شوریده بود را هنوز "شبه دموکراتیک" وصف می‌کند، او به سخنی می‌تراند باور داشته باشد که ایتالیایی پس از موسولینی هیچ بهتر باشد؛ اما او دشمن استالینیست آتریا، "بسی پستتر می‌داند، بسی" سیلونه، به یقین بیش از دیگر نویسندگان کتاب می‌داند که اروپائیان هم تسل او، تا اکنون چه قیمتی برای پذیرفتن فلسفه شمر کم پرداخته‌اند. لوتی فیشر "زد کردن دوگانه" سرمایه‌داری و سوسیالیسم را تبلیغ می‌کند. اما آنگون که او سرمایه‌داری را رد می‌کند، [بیشتر] شبه تعارف بی‌رغی برای حفظ آپروسیت. کیش گاندی هم که بتازگی به راه انداخته‌اند، چیزی بیش از گریزگاهی پوفالی نیست. تنها کستلر است که در بین غوغا و جتون ضدکمونیستی‌اش، گهگاه برخی فکرها را تأمل‌انگیز نیز ارائه می‌دهد. می‌گوید:

"اگر به کندوکاو تاریخ بپردازیم و هدفهای والا را که انقلاب‌ها به نام آنها آغاز شدند با پایان آندوخیاری که به آن گرفتار آمدند بسنجیم، می‌بینیم چگونه هر بار تمدنی آلوده، فرزند انقلابی خود را آلوده کرده است."

آیا کستلر به معنای حرفهای خود اندیشیده است یا که تنها دارد "کلمات زیبا" پرتاب می‌کند؟ اگر "فرزند انقلابی" یعنی کمونیسم، به راستی به دست تمدنی که بر آن شوریده "آلوده شده است"، پس هر چند هم که این فرزند نفرت‌انگیز باشد، سرچشمه شمر ته در او که در تمدنی است که او را باز آورده، قضیه از این قرار است. به رغم همه حرارتی که کستلر در نقش هوادار "مدافعان تمدن" "مجلسی" از خود نشان می‌دهد؛ فکر نشان‌دهنده دیگری نیز مطرح می‌کند. آیا این هم یکی دیگر از آن "کلمات زیبا" است؟ و اعتراف‌اش را با آن و ناگهان به پایان می‌برد:

"من هفت سال در خدمت حزب کمونیست بودم. درست همان مدتی که یعقوب از گوسفندان لایان نگهداری کرد تا دختر



او راجیل را به چنگ آورد. مدت که به سر آمد، عروس را به درون چادر تاریکش راهسالی کردند. صبح روز بعد بود که او تازه دریافت تب و تابش صرف لیاقه زشت شده است و نه راجیل زیبا.

نمی دانم او هرگز توانست از غمره همخوابگی بایک توهم بیدار یابد یا نه. نمی دانم بعدها باور کرد که هرگز به آن باور داشته است. نمی دانم پایان خوش این افسانه دوباره تکرار خواهد شد یا نه؛ چه، به قیمت هفت سال دیگر کار، راجیل را هم به یعقوب دادند، و توهم به واقعیت تبدیل شد.

و به خاطر عشقی که به او داشت، این هفت سال، جز چند روزی به نظرش نیامد.

می شود فکر کرد یعقوب کستلر با ناآرامی در این اندیشه است که نکند نگهبانی گوسفندان لاپار، استالین را زود ترک گفته و شکنجایی نداشتند است تا توهم به واقعیت تبدیل شود. مقصود از این حرفا این نیست که کسی را سرزنش کنیم (چه رسد به اینکه بخورایم گوشه ای دهیم)، بگذارید تکرار کنیم، مقصود آرامش بخشیدن به کشفنگی ایندیشه است که کمونیست سابق تنها کسی نیست که از آن در رنج است.

کستلر در یکی از مقالات اخیرش، خشمش را بر روی لیبرالهای خوب قدیمی حائلی می کند که از زیاده روی شور ضد کمونیستی کمونیست پیشین یک خورده اند و با همان تفرقی به او برخورد می کنند که مردم عادی به کشیشی خلق لباس شده که دختری را به مجلس رقص می برد.

باری، چه بسا حق با این لیبرالهای خوب قدیم باشد: شاید این نوع ویژه از ضد کمونیست، از چشم او، مثل کشیش خلق لباس شده ای باشد که نه با یک دختر، که با هر زامی بیرون می رود. آشوب فکری و احساسی کمونیست سابق او را برای هر نوع فعالیت سیاسی تاجور کرده است. احساس مبهمی بر او چنگ انداخته است که او یا به آرمانیای پیشین خودش و یا به آرمانیای جامعه بورژوازی خیانت کرده است. حتی ممکن است که مثل کستلر پندار دو پهلوئی در سر داشته باشد که به هر دو خیانت کرده است. او سپس می گوید این احساس گناه یا بی اطمینانی را در خود سرکوب کند، یا که آنرا در پشت پردمای از اطمینان فوق العاده یا پر خاشاکگری جنون آسا بپوشاند. او اصرار دارد که دنیا باید وجدان ناآرام او را همچون پاکترین وجدانها تلقی کند. و چه بسا جز با یک چیز سرو کار نداشته باشد: توچه خوشش که خطرناکترین انگیزه برای هر نوع فعالیت سیاسی است.

به نظر می رسد تنها برخورد شرافتمندانه ای که یک روشنفکر کمونیست سابق می تواند پیش گیرد این است که 'فراموشی میدان جنگ و گریز' فرار گیرد. او نمی تواند به اردوگاه استالینی یا اتحاد مقدس ضد استالینی بیرونند مگر با صند زدن بر این بخش خویش. پس بگذار که بیرون از اردوگاهها بایستد. بگذار شم انتقادی و وارستگی فکری خود را باز ستاند. بگذار بر این جبهه طلبی از آن دستی به دیگ سیاست رماندند چیره شود. بگذار دست کم یا خود در صلح باشد، اگر بناسست به بهای نخی و سرزنش خود به صلحی فلاپی با جهان دست یابد.

این بدان معنا نیست که کمونیست سابق اهل ظلم یا بطور کلی روشنفکر، در برج عاج یازنشسته شود. (تحقیق برج عاج همچون میراث گذشته در او باقی است.) که او در عوض می تواند به یک برج نگهبانی واپس نشیند. با وارستگی و هشجاری اموال آشوب خیز دنیا را بنگرد! با تیزبینی به دیدنایی چیزی بنشیند که از آن سر بی می آورد و بی سمر و کین به تفسیر آن بپردازد. این تنها خدمت شرافتمندانه ای است که کمونیست سابق امروز می تواند به نسل خویش کند: نسلی که در آن مشاهده اصولی و تفسیر صادقانه، چه در شناخت، نایاب شده است. (آیا کسی مشاهده و تفسیر، و زیادی فلسفه بافی و موعظه در کتابهای زنده نویسندگان کمونیست سابق، تکان دهنده نیست؟)

اما آیا برایستی روشنفکر اینک می تواند شاهد بی اعتناء دنیا باشد؟ حتی اگر جهت گیری اش سبب شده او را یا آرمانیهای یکی انگارند که از آن او نیست، نباید به همان شیوه پیشین به جهت گیری بپردازد؟ باری، می توانیم از روشنفکران بزرگی نام بریم که در شرایط اینچنین در گذشته از یکی شدن با همه آرمانیهای رسمی سرباز زدند. بسیاری از مردم روزگارشان از برخورد آنها سردر نمی آوردند. اما تاریخ ثابت کرد که داوری آنها برتر از هر آنها و نرفت های روزگارشان بوده است. در این چا می توانیم از سه تن نام بریم: جفرسون، گوته و شلی. هر سه، هر یک به شیوه ای، در برابر انتخاب میان فکر ناپلئونی و اتحاد مقدس فرار گرفتند. هر سه، و باز هر یک به شیوه ای، از انتخاب سر باز زدند.

جفرسون، وفادارترین یار انقلاب فرانسه در دوران قهرمانی های آغازینش بود. او حاضر بود بر تراز هم چشم فرو بندد. اما از 'استبداد نظامی' ناپلئون با انزجار روی گرداند. با این حال، با دشمنان ناپلئون که آنها را نجات دهندگان دروغین می خوانند هیچ بده و بستان نکرد. کداره گیری او نه تنها با منافع دیپلماتیک یک جمهوری جوان و بی طرف سازگار بود، که نتیجه طبیعی باور جیسوریزخواهان و شور دیکراتیکش بود.

بر خلاف جفرسون، گوته درست در دل طوفان زیست. سپاهیان ناپلئون و

سربازان الکساندر، یکی پس از دیگری در کشورش واپسار خیمه زدند. گوته در مقام وزیر شهسوار خویش، در برابر هر دو سپاه فرحت طلبانه سر تسلیم فرود آورد. اما در مقام متفکر و انسان، نامتصدد و بی اعتناء ماند. او از عظمت انقلاب فرانسه آگاه بود و از دهشت های آن بیکه خورده بود. به غرض توبیخ فرانسه در والسی (۱۹۹۰)، چون سرآغاز دورانی نو و نیکو درود گفته بود و از ورای آن دیوانگی های ناپلئون را نیز دیده بود. آزاد شدن آلمان از جنگ فرانسه را سپاس گفته بود و از سبقت های این آزادی آگاه بود. بی اعتنائی اش به این مورد و نیز سایر موارد، آوازه های برایش به بار آورده بود که [غدائی] المپی (۲۰) است و این عنوان هم همیشه به منظور تحسین نبود. اما ظاهر المپی اش به هیچ وجه دلیلی بر بی تفاوتی ذاتی نسبت به سوزگاران نبود. حجابی بر درام زندگی اش بود. ناتوانی و اکراره از یکی شدن با آرمانهایی که هر یک گروهی ناکشودنی از [چیزهای] درست و نادرست بود.

سرانجام شلی با تمام شور و شتاب و خشم و امید که روح بزرگ و جوانش در تران داشت، به تماشای تصادم این دو دنیا پرداخت. او بی گمان یک المپی نبود. با این همه، حتی لحظه ای هم حاضر به پذیرفتن ادعاهای حق به جانب و خردنمائی های هیچیک از دو اردوی متخاصم نشد. برخلاف ژاکوبسای سابق، که از او سالخورده تر بودند، بر باور جمبوریخواهان خود استوار ماند. او به سرنگونی ناپلئون، آن بی جاه و مقام ترین بردگان که "برسزار آزادی رقص و شادمانی کرده بود"، درود گفت، اما نه به عنوان یک وطن پرست انگلستان ژرژ سوم، که چون یک جمبوریخواه و چون یک جمبوریخواه می دانست که "تقرراً دارای بسی دشمن ابدی است". بسی بیش از نور و تزویر بنایارتنیستی: "رسم کهن، جنایت قانونی و ایمانی خوزین"، که در "اتحاد مفسس" تجسم یافته بود.

چشم سوز، گوته و شلی، هر سه به یک معنا بیرون از کشاکش بزرگ دوران خود بودند و به همین علت هم از پیروان هراسان و آکنده از نفرت هر دو اردوگاه، با راستگویی و ژرفنگری بیشتری روزگار خود را تفسیر کردند. چه حسرت انگیز و چه شرم آور است که اغلب روشنفکران کونیست سابق، به پیروی از سنت و نزورت و کلویج تمایل دارند تا سنت گوته و شلی.

مترجم سیروس فرجاد

پاورقی ها

۱. این مقاله نقدی است بر کتاب 'غدائی که شکست خورد' (The God That Failed) که اولین بار در آوریل ۱۹۵۰ در مجله The Reporter چاپ نیویورک، به انتشار رسید. ما آنرا از کتاب 'بدعت گذاران و مرتدان (Heretics and Renegades)' برگرفته ایم. 'غدائی که شکست خورد' در بهمن ماه ۱۳۴۲ در ایران به انتشار رسید. با نام 'بت شکست'.
۲. Koester
۳. کاساندرا (Cassandra) دختر پریاس و اکوب (Hecube). وی از آپولون موهبت پیشگویی و اغیار از آینده را دریافت و سپس در غدست به لو کوتاهی کرد و آپولون تصمیم گرفت او را تنبیه کند. از آن پس کسی به پیشگویی او اعتماد نکرد. وی سقوط شهر "تروا" را پیشگویی کرده بود و پیشگام سقوط آن امیر "اکاستون" گردید و بزحمت خود را به یونان رسانید و بدست کلیتینسش کشته شد. (مسلطیر). فرهنگ معین. اعلام
۴. Alger Hiss ➤ Ruth Fischer ➤ Gerhart Eisler
۵. James Burnham ➤ Spender
۶. William Wordsworth شاعر و رمانتیک انگلیسی (۱۷۷۰-۱۸۵۰)، در کمبریج تحصیل کرد. و در حدود سال ۱۷۹۱ به فرانسه رفت، و در آنجا تحت تأثیر مشایخ روس و انقلابیون فرانسوی قرار گرفت. چون به انگلستان بازگشت "گردش شامگاهی" و "یادداشت های توصیفی" را در ۱۷۹۳ منتشر ساخت... در ۱۸۰۷ "لشمار در دو جلد" را منتشر ساخت که بعضی از زباندارین معروفترین قصاید و ترانه های او را در برداشت. در ۱۸۴۳ به مقام امپراتوری رسید. فرهنگ معین. اعلام
۷. Eroica ۱۰. Ugo Foscolo ۱۱. Compoformio ۱۲.
۱۳. Demonology
۱۴. Samuel Taylor Coleridge (۱۷۷۲-۱۸۳۴) شاعر، نویسنده و منتقد انگلیسی. در سال ۱۷۹۴ با هنکاری Robert Southey دوست نزدیک و نزورت بود و این دو با هم در سال ۱۷۹۸ "قصیده های شامگاهی" را منتشر کردند. شاهکار او "مرثیه دریانورد" در همان مجموعه است. داترقتعارف لازوی.
۱۵. Habeas Corpus Act: لایحه ای که تصریح می کرد منم پیش از آنکه به زندان افتد باید به دادگاه آورده شود و دادگاه بر قانون بودن حبس نظر دهد.
۱۶. 'Welfare State'
۱۷. Robert Stewart Castlereagh (۱۷۶۹-۱۸۸۲) وزیر امور خارجه و جنگ انگلستان در سالهای بحرانی پس از انقلاب فرانسه. متحد مشرخیخ، مدبر اعظم اتریش و الکساندر اول، تزار روسیه.
۱۸. William Pitt (۱۷۰۸-۱۷۹۸) صدر اعظم انگلستان در سالهای (۱۷۸۴-۱۸۰۱) و (۱۸۰۴-۱۸۰۶)
۱۹. Valmy میدان نبرد فرانسه و آلمان در سال ۱۷۹۲. چیرگی ارتش ناپلئون بر نواب متجاوز اتریش، نقطه عطفی در تحکیم انقلاب فرانسه بود.
۲۰. The Olympian